

روزنامه دیواری مدرسه ما

علی اشرف درویشیان

روزنامه دیواری مدرسه ما

اقتضائات شبگیر

روزنامه دیواری مدرسه ما

علی‌اشرف درویشیان

چاپ اول،

چاپ متن، چاپخانه نوبهار

اردیبهشت ماه ۲۵۳۷

روزنامه دیواری مدرسه ما

نوشته: علی اشرف درویشیان

به مدرسه می‌رفتم. از کوچه‌های پرپیچ و خمی که به پایان به نظر می‌آمدند، می‌گذشتم. پول روزانه دو روز خود را پس‌انداز کرده بودم و جیبم پر از نخود گل و کشمش^۱ بود. برای آنکه لذت بیشتری ببرم، همه آنچه را که در جیب داشتم به دهانم ریخته بودم. به آسمان پاییزی نگاه می‌کردم که در دورها پر از گرد و غبار و گاه خرمن‌هایی بود که روستاییان به هوا داده بودند.

پوها^۲ که قاصد پاییز بودند و گنجشکان همیشه شاد که گویی چینه‌دانشان پر از نخود گل و کشمش بود از روی بامها در پرواز بودند. حاصل دو روز پس‌اندازم در دهانم بود و آرام آرام آن را می‌جویدم. و خود را به دست باد سستی آور پاییزی که در خم هر کوچه به صورتم می‌وزید داده بودم. به کوچه‌ای که مدرسه‌مان در آن قرار داشت رسیدم. چند روز بیشتر به پایان مهرماه نمانده بود و من که تازه پا به دبیرستان گذاشته بودم، همه چیز دنیا برایم تازه گشت. تابستان تمام شده بود. تابستانی که برای من فصل نان در آوردن بود. دستهایم از بیل زدن پراز پینه بود و هنوز رسوب گچ‌های بنایی در پشت ناخنهایم خانه داشت و جای سیلی آفتاب در پس گردن و روی گونه‌هایم مانده بود.

۱- نخود گل و کشمش - نخودچی کشمش.

۲- پو = گل قاصدک.

راه مدرسه برایم خیلی دور بود. کسی را نداشتیم که سفارشی بکند تا نام مرا در مدرسه نزدیک خانه‌مان بنویسند. ناچار بسا مادرم به مدرسه ایران که از خانه ما بسیار دور بود رفته بودم. همچنان که به مردم کوچه که تکتوتوک می‌گذشتند نگاه می‌کردم و دهانم پراز مخلوط‌نرم و آماده‌ای بود که می‌خواستم با تمام وجودم آنرا فرو ببرم، ناگهان در چند قدمی مدرسه با مدیر دبیرستان روبرو شدم که شکمش را جلو داده بسود و سیل‌های سیاه و پر پشتش را می‌تایید و چشمان نافذ و ترسناکش را به من دوخته بود. سرمایی در کمرم دوید و گلویم خشک شد. صدای زنگی در سرم پیچید.

آقای مدیر با انگشت به من اشاره کرد تا نزدیک بروم. لرزان و خود باخته نزدیک شدم و خبردار ایستادم. با خشونت گفت: «دهانت را باز کن ببینم چه می‌خوری، بیچاره!»

بدون کوچکترین مقاومتی، مثل کسی که زبانش را به پزشکی نشان می‌دهد، دهانم را که پر از آن حلوای محبوبم بود، باز کردم: «آ...»

ناگهان آتشی در صورتم دوید و آن لقمه عزیز که برایم آن‌همه خرج برداشته بود، همچون قورباغه‌ای قهوه‌ای رنگ در هوا پرید و به دیوار مدرسه کوبیده شد.

به خود آمدم و برای رهایی از ضربه اردنگی آقای مدیر فرار کردم و خود را به حیاط مدرسه انداختم و در شلوغی بچه‌ها گم شدم. دلم تاپ تاپ می‌کرد و ته مانده نخود و کشمش در دهانم مژه تلخی داشت و آرزو می‌کردم که آقای مدیر دنبال موضوع را نگیرد یا از یادش برود.

در کلاس نشسته بودم. هنوز قلبم آرام نشده بود. به یاد چند هفته پیش افتادم. روز اول مهرماه بود. همگی دور حوض مدرسه برای کلاس بندی به صف ایستاده بودیم. دوتا مرغابی کنار حوض سرشان را زیر بال پنهان کرده بودند. يك جور خوشحالی آمیخته با دلهره دردم بود. آقای مدیر را اولین بار در روز نام نویسی دیده بودم. بسا مادرم نزدش رفته بودیم و او از همان اول ترسی در من به وجود آورده بود. مدرسه ها جا نداشتند و ما ناچار پس از پیمودن راهی طولانی که در آن مادرم مجبور شد از خستگی چند بار روی سکوی خانه ها بنشیند، به مدرسه ایران رسیدیم. مستخدم مدرسه «آقای» که مردی چهارشانه، سرخ رو و پرزور بود، نگذاشت داخل مدرسه بشویم و گفت که نام نویسی تمام شده. اما مادرم با تمام خستگی و بی حالی، دستم را کشید و خود را به داخل مدرسه و از آنجا به اتاق آقای مدیر انداخت. وقتی به خود آمدم که مادرم روی پاهای آقای مدیر افتاده بود و گریه می کرد.

آقای مدیر دلش سوخت و پرونده کلاس ششم مرا گرفت و مادرم را کنار زد و گفت: «بلند شو مادر، اسمش را می نویسم. بیچاره!»



این بار دوم بود که او را می دیدم. روی پاهای ایستاده بود. زنگ بزرگ مدرسه روی دیوار در کنارش آویزان بود. کلاه دوره داری به سر داشت. تند نگاه می کرد. جز صدای گنجشکها و صدای فالگیری که از توی کوچه می گذشت، چیزی شنیده نمی شد. نفس در سینه ام

سنگینی می کرد. مثل وقتی که بادکنکی را باد می کردم. ناظم مدرسه که برادر آقای مدیر بود، با چوبی که در دست داشت پیش آقای مدیر خبردار ایستاده بود. سخنرانی آقای مدیر شروع شد:

«همه شما باید بدانید که دوره دبستان دیگر گذشت. این جا دبیرستان است و راه و رسم دیگری دارد. بخصوص این دبیرستان که من هستم. حواستان را جمع کنید. هر گونه بی انضباطی...»

در این هنگام پیچ از یکی از صف ها بلند شد. آقای مدیر با صدایی که به رسایی آن نشنیده بودم، فریاد زد: «ساکت! آهای بزرگاله پدر سوخته... بیچاره!»

با فریاد ناگهانی آقای مدیر، مرغابی ها سراسیمه سرها را بلند کردند و: «قی قا... قی قی قا... قی قا...» صدایشان به آسمان رفت. چند تا از بچه ها پکی زدند زیر خنده و آقا، «ایر آتشی شد و به سوی آتقی که کناری ایستاده بود، برگشت و فریاد زد: «آتقی، مرغابیها را بگیر!»

آتقی که مرد ورزیده ای بود و می گفتند موقعی که می خواستند کوچه مدرسه را لوله کشی کنند، يك لوله چدنی را روی سر بلند کرده بود، ناگهان به کنار حوض پرید و با كمك ناظم که هن وهون می کرد، مرغابی ها را گرفت و پاهای آنها را بست. آقای مدیر با اشاره، چوب ناظم را که گوشه ای افتاده بود، خواست. ناظم چوب را دودستی به آقای مدیر تقدیم کرد.

از ترس می لرزیدم. نمی دانستم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. بعضی از بچه ها کاملاً خود را باخته بودند. بوی ناجوری در هوا پیچیده بود. یکی از بچه ها که روبروی من ایستاده بود، برای جلوگیری از لرزش بدنش حرکات خنده آوری می کرد.

آقای مدیر به آتقی دستور داد که پای مرغابی ها را بالا بگیرد.

آنگاه چهار پای بره دار صورتی رنگ لطیف به هوا رفت. آتقی درست مثل مرغ فروشی که می خواهد مرغهایش را به خریدار پولداری بفروشد مرغابی ها را نگه داشته بود، چوب بالارفت و پایین آمد و: «قی قی قو قو... قی قی قاقا... قی قی قو قو...»

این فریاد مرغابی ها بود که از درد برمی آوردند.

مرغابی ها ، تا يك هفته کنار حوض مدرسه افتاده بودند و آتقی نان خیسیده جلوشان می ریخت ، پس از فلك کردن مرغابی ها ، آقای مدیر کلاهش را برداشت ، عرقی را که روی سرطاسش نشسته بود با دستمال پاك کرد ، کلاهش را به سر گذاشت و نگاه ترسناکش را به صف ها انداخت. امید ، یکی از همکلاسی های دوره دبستان من ، با نگاه مغرور و بدون ترس همیشگی اش، درحالی که دستهایش از دو طرف یازشده و به قول بچه ها گبر گه^۱ گرفته بود، به آقای مدیر زل زده بود. نمی دانم چرا آقای مدیر از آن جور نگاه کردن برافروخته شد و درحالی که به امید اشاره می کرد داد زد: «آهای پسرا بیا جلو ببینم چرا آن طور ایستاده ای؟ مگر اینجا گود زورخانه است؟.. بیچاره! آتقی، پایش را به فلك بند!»

امید را کشان کشان بردند و پایش را بستند. ناله چوب بلند شد. امید تا چند ضربه را بدون سروصدا تحمل کرد و غرورش اجازه نداد فریاد بکشد. اما ناگهان با صدای دور گه ای که آمیخته ای از صدای جوجه خروس نوبالغ و گریه^۲ نر بود فریاد زد: «نزن... نزن... نزن...» آقای مدیر همچنان که می زد با تمسخر می غریه: «مرد گریه نمی کند، مرد گریه نمی کند!»

امید هم چون مرغابیها تا چند روز می لنگید. گویی چیزی در چهره اش شکسته شده بود. به کلاس رفتیم و از ترس قسوز کردیم.

۱- گبر گه = بهلوانوار: باسینه جلو داده و پادستهای باز راه رفتن.

نگاهمان را از یکدیگر می‌زدیدیم. از تخته سیاه صدا در می‌آمد، از ما در نمی‌آمد.

بعد از ظهرها آقای مدیر قبل از زنگ، در حیاط گردش می‌کرد. اگر کسی می‌دوید یا بلند می‌خندید یا اگر چند نفر جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند یا بازی می‌کردند و سرشان توی کتابشان نبود، حسابشان را می‌رسید.

به این علت وقتی که آقای مدیر وارد مدرسه می‌شد، سکوت مرگباری به همه جا رخنه می‌کرد. همه سرها را در کتاب فرو می‌کردند و گاهی هم کتاب را سرونه می‌گرفتند و الکی چیزهایی با خود می‌گفتند. دور و بر آقای مدیر خالی می‌شد. هر کس می‌کوشید برای خود گوشه‌ای دست و پا کند. پشت سر یکدیگر پنهان می‌شدیم تا چشم‌های آقای مدیر نیفتد.

آقای مدیر حیاط را دور می‌زد و ما چون گله آهوان وحشی می‌گریختیم. فقط صدای کشیده شدن گیوه و کفش‌های ما روی زمین به گوش می‌رسید. با شتاب خود را از تیررس نگاه آن نیروی مطلق دور می‌کردیم. چون موجی گریزان دور می‌زدیم و به سان جوجه‌هایی که گربه را دیده باشند، هراسان به گوشه دیگر مدرسه پناه می‌بردیم. همیشه تا چند قدمی آقای مدیر پرنده پر نمی‌زد. اگر خطایی از کسی سر می‌زد گردش را با دو دست می‌گرفت. از زمین بلندش می‌کرد و پس از آنکه «محکوم» چند بار پاهایش در هوا تکان می‌خورد، از همان بالا به زمینش می‌کوبید و «محکوم» جیغ می‌کشید و چون گربه وحشی از زمین بر می‌جهید و فرار می‌کرد.

يك روز برای رفتن به خانه صف بسته بودیم . چون چاهکی کنار دیوار مدرسه کنده بودند و جا تنگ بود و همه به هم فشرده می‌شدیم، مبصر کلاس، صف را مرتب می‌کرد. ناگهان آقای مدیر پیدا شد. به طرف صف آمد. مطابق معمول همه افسوس شدند. باصف عقب عقب می‌رفتیم که مبادا گوشه‌ای از آن گردباد دامن ما را بگیرد. یکی از بچه‌ها که آخر صف بود از پشت درون چاهك افتاد و فریادش بلند شد.

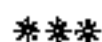
آقای مدیر صدای او را شنید. با وقار به کنار صف آمد و مبصر را صدا کرد و گفت: « احمق، تماشا تفصیر توست که بلد نیستی يك صف را مرتب کنی. بالا زود برو توی چاه و او را بیرون بیاور. یالا پدر سوخته، بیچاره!»

مبصر لرز لرزان در چاه رفت و پسرک را که پایش شکسته بود به‌دوش گرفت و بیرون آورد.

يك روز تیم مدرسه ما در مسابقه والیبال اول شده بود. قرار بود جایزه را که يك گلدان نقره بود سرصف به سرپرست تیم بدهند. آقای مدیر روی پله‌ها پیدا شد. در حالی که گلدان را به سرپرست تیم می‌داد گفت: « شما در کسب امتیاز برای دبیرستان ایران کوشش کرده‌اید. و این گلدان به پاس زحماتتان به شما داده می‌شود. آفرین، بیچاره!»

آقای مدیر دیکته هم برای ما می گفت. زنگهای اول صبح دیکته داشتیم. از دفترش راه می افتاد، کتاب کلبله و دمنه را باز می کرد و از پله ها که بالا می آمد، صدای قدمهایش نفسهای ما را می برید. از همان نصفه های پله، هنوز به در اتاق نرسیده، شروع می کرد: «گفت آورده اند که شیری در بیشه ای...»

اول شکمش پیدا می شد بعد خودش. بعضی از بچه ها، که راهشان دور بود، دیر می آمدند و آقای مدیر ناچار چندبار دیکته را قطع می کرد و تازه واردان را با سیلی و انگد ادب می کرد. يك روز یکی از بچه ها که دیر آمده بود، قرآنی در دست داشت. وقتی که آقای مدیر شروع کرد به زدن او، قرآن از دست پسرک افتاد و برگ برگ شد. ناگهان آقای مدیر با فروتنی تمام خم شد و برگهای قرآن را جمع کرد و بوسید و به دست پسرک داد و چند ناسزا هم بارش کرد. از آن روز به بعد هر کس دیر می آمد، قرآنی را برگ برگ کرده و آماده باخودش می آورد. و مثل سپر بلا جلوی خود می گرفت.



یکی از سینماهای شهر آتش گرفته بود. از دور دودش به آسمان می رفت و ما از پنجره کلاس تماشا می کردیم. بچه هایی که از آن طرفها می آمدند، خبرش را آورده بودند. افسوس می خوردیم که نمی توانستیم برای مدتی به آن سینما برویم. شورش و شوق عجیبی به سینما در همه ما بود. چه کارها که برای رفتن به سینما نمی کردیم! مثلاً خودم يك روز عصر جلوی سینما ایران ایستاده بودم، عکسهای پشت شیشه را تماشا

می‌کردم و چون پول نداشتم که بلیط بخرم، همان‌طور به آهنگی که از بلندگو پخش می‌شد گوش می‌دادم و در خیال خود به تصاویر پشت شیشه حرکت و جان می‌دادم. در این هنگام پسرخاله‌ام که کارمند بود، از راه رسید؛ بلیط خرید و می‌خواست تو برود که جلو رفتم و سلام کردم. پسرخاله با تعجب گفت: «علیک سلام! اشرف اینجا چه می‌کنی؟ بیا برویم سینما.» گفتم: «آخر پول ندارم.»

و زدم زیر گریه. پسرخاله گفت: «دیگر چرا گریه می‌کنی؟ بیا برایت بلیط بخرم.»

بچه‌ها برای تهیه پول سینما حتی دزدی هم می‌کردند. یکی که پدرش بنا بود، روزی تیشه زباله پدرش را فروخته بود و رفته بود سینما، بعد هم کتکش را خورده بود.

آن‌روز صبح دیکه داشتیم، صدای قدمهای آقای مدیر که آمد، همه از کنار پنجره فرار کردیم و پشت میزها نشستیم... «گفت آورده‌اند که بوزینه‌ای در...»

و آمد. نگاهی به بیرون انداخت و دود را دید که آسمان را تیره کرده بود. برگشت به طرف ما و با ریشخند گفت: «هرم! مثل اینکه ناراحت هستید که مرکز فساد دارد می‌سوزد؟ ها، بیچاره!»

و دیکه را ادامه داد. او که نمی‌دانست ما چقدر به سینما علاقه داریم. او که نمی‌توانست خودش را جای ما بگذارد. نمی‌دانم چرا از سینما بدش می‌آمد. شاید به خاطر آنکه در سینما آدمهای بد را به شکل او نشان می‌دادند، از سینما ناراحت بود.

ساعت ده صبح هر روز يك ليوان شیرخشك به ما می دادند. بعضی از بچه‌ها از خوردن شیرخشك اسهال گرفته بودند. سرو صدا بلند شد. بعضی‌ها می گفتند که این شیرخشك آمریکایی‌هاست و می خواهند ما را مریض کنند و شاید هم بکشند.

خبر به گوش آقای مدیر رسید. چون او در هر کلاسی یکی دو تا سخن چین داشت. ناگهان در کلاس به شدت به هم خورد و آقای مدیر و ناظم و آتقی که چند ترکه حسابی در دستش بود تو آمدند. راستی باید می گفتم که آتقی هم از اقوام آقای مدیر بود. به همین خاطر با جان و دل کار می کرد، یعنی کتک می زد. چون هیچ کس حاضر نمیشد مثل يك نوکر از صبح تا عصر به امر و نهی آقای مدیر عمل کند. آقای مدیر می کوشید همیشه از کسانی که قوم و خویشش بودند استفاده کند. البته امتیازهایی هم به آنها می داد. آتقی اجازه داشت در مدرسه فروشگاه بزنه کند و وای به حال محصلی که از بیرون کاغذ و مسداده یا شبرینی و چیزهای دیگر می خرید.

سخنرانی آقای مدیر شروع شد: «هر وقت ما اصلاحاتی در جهت بهبود وضع دبیرستان انجام می دهیم، عده‌ای بی شعور و بدبین می خواهند آن را نادیده بگیرند. ولی ما نمی گذاریم حاصل زحماتمان به باد برود. مثلاً همین شیری که می خورید، آیا بد چیزی است؟! آیا در عمرتان چنین چیزهایی خورده اید؟ بیچاره! خوب حالا کسانی که اسهال گرفته اند بلند شوند، بیچاره!»

همه یکدیگر را نگاه می کردند و چون فکر می کردند که لابد آقای مدیر می خواهد درد آنها را علاج کند، شش نفر از بچه‌ها که امید هم در میانشان بود، بلند شدند. آقای مدیر به ناظم و آتقی اشاره کرد که بساط فلک را آماده کنند.

پاهای آنها را دو به دو به هم بستند و شروع کردند به زدن. آقای

مدیر نعره می‌زد: «این برای بی‌نظمی، این برای بدبینی و این هم برای اسهالتان. حالا اسهال بگیرید ببینم. این هم دواي دردتان، هاهاما، بیچاره!»

یکی فریاد زد: «غلط کردیم آقا. دیگر اسهال نمی‌گیریم. به‌خدا دیگر اسهال نداریم آقا.»

دست‌آخر تمام آن شش‌نفر را برای سه روز از مدرسه بیرون کردند و دوسه‌نفر دیگر را که من هم جزو شان بودم، دو روز بیرون کلاسی رو به دیوار سرپا نگهداشتند.



دوماه از سال تحصیلی می‌گذشت. می‌خواستند در دبیرستان جشنی ترتیب بدهند. برای معرفی شاگرد اول‌های سال گذشته. ازچند روز پیش بچه‌های ورزشکار برای شرکت در جشن خود را آماده می‌کردند. دونفر شمشیربازی می‌کردند. چند نفر وزنه برمی‌داشتند. تیم والیبال هم مشغول بود تا يك مسابقهٔ نمایشی بدهد. صدای تمرین ویلون و فلوت و ضرب بچه‌ها به گوش می‌رسید. روز جشن فرارسید. استاندار را هم دعوت کرده بودند.

بعد ازظهر بود. قبل از آغاز جشن آقای مدیر دستور داد بچه‌هایی که لباس پاره پوره داشتند در انبار زندانی شوند و در جشن شرکت نکنند. چون می‌ترسید که آقای استاندار ناراحت بشود

مرا با يك عدهٔ پنجاه‌نفری درون انبار مدرسه کردند و درس را بستند. ساکت و غمزده نشسته بودیم و از درون آن اتاق بی‌در و پنجره،

به صدای آمد و شدها گوش می‌دادیم. تا نوای موسیقی بلند شد، قلبم شروع کرد به زدن. صدای ویلون و فلوت مرا به دنیای دیگری برد و دلم پر از عشق و کینه شد. به‌بچه‌ها نگاه کردم. اشک زیر پلکهایشان انباشته شده بود.

من سوزناك گفتم: «چرا نگذاشتند ما هم جشن را ببینیم؟ مگر هر کس لباس نو نداشته باشد، آدم نیست؟»
امید، بغض کرده، گفت: «آخر ما هم آدمیم، چشم داریم، گوش داریم.»

افشین که از بچه‌های خوب کلاس‌مان بود، در حالی که نخ‌های پارگی دور یقه‌اش را می‌کند، گفت: «ما هم آدمیم، آری.»
یکمرتبه همه با هم دم گرفتیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»

هیاهو بالا گرفت. در باز شد و آتقی با رنگی برافروخته از لای در داد زد: «آقای مدیر فرمودند اگر ساکت نشوید پدرتان را می-سوزانم. مواظب خودتان باشید. وای به حالتان بعد از جشن.»

و رفت. ساکت شدیم. دوباره ناله فلوت بلند شد که به تنهایی نواخته می‌شد و ما دوباره در آن اتاق نیمه تاریک بدبختی‌هایی را که در انتظارمان بود فراموش کردیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»

آتقی دوباره در را به‌شدت باز کرد و گفت: «آقای مدیر دستور دادند که همه‌تان آهسته بروید پشت صفاها بایستید و مواظب باشید کسی شما را نبیند. خیلی آهسته.»

از شادی می‌خواستیم پرواز کنیم. باین رفتیم و خود را پشت صفاها پنهان کردیم و از پشت گردن بچه‌هایی که جلوی ما بودند به تماشای صحنه مشغول شدیم.

اعضای ارکستر يك گسوشه ايستاده بودند . آقای مدير كنار استاندار و چند نفر ديگر نشسته بود و همه را زير نظر داشت . نوبت به يكي از وزنه بردارها رسيد . همه ساكت بودند ، وزنه بردار آهسته آهسته ، مثل كسي كه بخواهد موش بگيرد ، به كنار هالتر آمد . دستهايش را به آسمان بلند كرد و در حالي كه زير لب ورد مي خواند به وزنه حمله كرد و يك ضربه آن را بلند كرد و فرياد زد : « مادر ! » اما تاب نياورد و با كاسه كون به زمين خورد . همه بچه ها و بيش از همه ما پاره پوش ها شروع كرديم به خنديدن . صدای قاه قاه خنده ما از ديگران بلندتر بود . آقای مدير به سوي ما برگشت . مرا ديد و در حالي كه مي كوشيد استاندار او را نييند ، دستش را به گلوي خودش برد و به من اشاره كرد كه يعنى خفوات مي كنم . روح از تنم پريد و زانو هايم سست شد .

چند نفر وزنه بردار را كه به گفته بچه ها كاسه كونش شكسته بود ، از زمين برداشتند و بردند .

نمايش هاي ديگري هم دادند و در پايان آقای استاندار از آقای مدير تشكر كرد و به او قولهاي داد و حرفهاي بيخ گوشش زد كه شادي در چهره چاق آقای مدير دويد و سيل هايش لرزش عجيبی پيدا كرد . شايد به اين خاطر بود كه آقای مدير بعد از جشن كسي را اذيت نكرد .

آقای هوشيار دبير ادبياتمان را خيلي دوست مي داشتيم . چون به درد دل مان گوش مي داد . براي مان كتابهاي خوب خوب مي خواند كه

در آن کتابها ما آدمهایی مثل خودمان و پدر و مادرمان را می‌دیدیم . مجله‌های خوب را به ما معرفی می‌کرد. اگر فیلم خوبی می‌دید برای ما درباره‌اش حرف می‌زد . نویسندگان خوب را به ما می‌شناساند . تشویقان می‌کرد به نوشتن . موضوعهای تازه که با زند گیمان بستگی داشت برای انشاء می‌داد.

میانه‌آقای مدیر با آقای هوشیار خوب نبود. چون آقای هوشیار می‌خواست برای دبیرستان کتابخانه درست کند و آقای مدیر می‌گفت بچه‌ها باید درسشان را بخوانند و با کتابخانه موافق نبود. او از ما درس می‌خواست تا بتواند درصد قبولیهای مدرسه‌اش را بالا ببرد. و در نتیجه تشویق‌نامه بگیرد، رتبه بگیرد. ما آجرهایی بودیم که آقای مدیر با آنها زند گیش را می‌ساخت. فکر می‌کرد که تمام دنیا فقط همان چهارفرمول خشك ریاضی یا شیمی یا لغات سخت کلیله و دمنه است. ولی ما جوان بودیم و دنیایی تازه و هوایی تازه می‌خواستیم. مثل چشمه‌ایمان که تازه و درخشان بود . مثل سینه‌هایمان که گسترده و پرنیرو و پرآرزو بود . آقای هوشیار اینها را درك می‌کرد و با ما دوست بود ، برادر بود و آن‌طور که می‌گفت زند گیش مانند خودمان بود.



سه‌ماه از سال تحصیلی می‌گذشت . کم و بیش با یکدیگر آشنا شده بودیم. امید خط خوبی داشت. شعر هم می‌گفت. پدرش یا بودار بود. يك بابو داشت. تابستانها خود امید را می‌دیدم که آن را به میدان بارفروشها می‌برد. امید هرچه كلك می‌خورد، همان بود که بود . حتی

مثل اینکه ورزیده تر هم می شد. همان سر بر افراشته. همان سینه جلوداده و همان گیرگه پرغرور.

افشین کوتاه قد بود و پر حرارت. مقاله های خوبی می نوشت. قشنگ نقاشی می کرد. پدرش بقال بود. او هم تابستانها پیش پدرش کار می کرد.

حسین که پدرش نانوا بود، قصه های خوبی می نوشت و کتاب زیاد می خواند. بابک هم نقاشی سیاه قلم کار می کرد و پدرش که معلم بود، سالها پیش مرده بود.

این چند نفر بس بودند تا بتوانیم به پیشنهاد آقای هوشیار جواب مثبت بدهیم. آقای هوشیار می خواست بچه ها برای مدرسه ایران یک روزنامه دیواری تهیه کنند. از خوشی و غرور، هیچ کدام قرار و آرام نداشتیم.

آقای مدیر به زودی عذر آقای هوشیار را خواست. به جای او معلم دیگری به نام آقای پریشان آمد که هرچه آقای مدیر می گفت، قبول می کرد. آقای پریشان با شعر نو و هر چیز تازه ای مخالف بود. گرچه زلف هایش را تا روی دوش هایش آورده بود و ظاهرش به قول خودش پر از چیزهای نو بود، اما از نظر تفکر هزار سال عقب بود. آقای پریشان اعتقادی به شغلش نداشت و همیشه می گفت که چون کار دیگری پیدا نکرده ناچار معلم شده. اما آقای هوشیار برخلاف او به ما گفته بود که راههای بسیاری برایش باز بوده و حتی پولهای خوبی هم به او می داده اند

که در فلان اداره کار کند، اما این مخصوصاً راه علمی را انتخاب کرده بود زیرا شیفتهٔ معلمی بوده است.

دیگر آقای هوشیار را ندیدیم. اما می‌کوشیدیم تا به خواستهایش عمل کنیم. با وجود آنکه پدرم به خاطر استخوان دردش بیکار شده بود و تنها نانی بخور و نمیر در سفره داشتیم، می‌کوشیدم دهشاهی‌هایم را پس انداز کنم. برای یک نمایندهٔ مطبوعات روزنامه‌ها و مجله‌هایش را بخش می‌کردم و پولی می‌گرفتم و در میان راه هم از آنها می‌خواندم و کیف می‌کردم. پس از انجام کار با شتاب خود را به مدرسه می‌رساندم. و از این مزد به مادرم کمک می‌کردم. گویی شکم همیشه پر از آب بود. پر و گرسنه.

با این شرایط پول‌های ته جیبی‌مان را جمع کردیم، کاغذ خریدیم و روزهای جمعه در خانهٔ یکی از بچه‌ها جمع شدیم و شروع کردیم به روبه‌راه کردن روزنامه.

بیشتر بچه‌های مدرسه مقاله و قصه و شعرهایشان را برای ما می‌فرستادند. کار شروع شد و اولین روزنامهٔ دیواری مدرسهٔ ما آماده شد. نامش را گذاشتیم «ناقوس ایران» و یک روز شبانه آن را به دیوار مدرسه کویدیم.



پر از امید و با چشمانی مالا مال از شیفتگی، روزنامه را نگاه می‌کردیم. خودمان بیشتر اوقات دور روزنامه جمع می‌شدیم و به اظهار نظرهای دیگران گوش می‌کردیم. عده‌ای مسخره می‌کردند. با

انگشت تر روی روزنامه می کشیدند. عده زیادی طرفداری می کردند و برای کمک آماده بودند. بعضی ها به نقاشی ها می خندیدند. و جمعی از ما دفاع می کردند. بحثی پر شور و زنده در می گرفت، چنان که فراموش می کردند که آقای مدیر به مدرسه وارد شده است و باید از سر راهش فرار کنند. روی هم رفته اولین تجربه ما بد نبود.

از آقای مدیر تقاضا کردیم که اجازه بدهد تا انجمن ادبی دایر کنیم. افشین و دونفر از شاگردهای زرنگ کلاس را به نمایندگی به دفتر آقای مدیر فرستادیم و یادآوری کردیم که بگویند این کار برای دیکنه ما هم خوب است و لغت های بیشتری یاد خواهیم گرفت و از درس آقای مدیر نمره های بهتری می آوریم.

يك روز هم آقای مدیر را دعوت کردیم که در انجمن ما شرکت کند. آقای مدیر موافقت کرد و با ناظم و آقای پریشان آمدند. نوشته هایمان را که مخصوصاً آن روز پر از لغات قلمبه سلبه کرده بودیم، برایشان خواندیم. آقای مدیر مرتب روی صندلیش وول می خورد و عاقبت با رضایت بیرون رفت.

**

يك روز دانش آموز تازه‌ای به کلاسمان آمد . زنگ تفریح دورش جمع شدیم . نامش سیروس بود . تهرانی بود و آمده بود پیش دایی‌اش در کرمانشاه زندگی کند . علتش را برای ما نگفت و درباره پدرش هیچ حرفی نزد . چند روزی که گذشت ، به انجمن ادبی ما وارد شد . در نوشتن روزنامه هم به ما کمک می‌کرد . اما آهسته آهسته فهمیدیم که موجود دو رو و قائلتافی است . با پر حرفی و پررویی از دبیرها و حتی از آقای مدیر نمره می‌گرفت . چیزهایی به نام انشاء سرهم می‌کرد و می‌خواند که کسی از آن سر در نمی‌آورد . مرتب به دفتر آقای مدیر رفت و آمد داشت . بعد هم شروع کرد به نفاق افکنی بین ما .

يك روز برای انتخاب دوباره هیئت تحریریه روزنامه ناقوس ایران دورهم جمع شدیم . بابك که حامی‌دار قبلی بود ، به خاطر این که کاغذ روزنامه را از نوع بد و گران خریده بود ، آمد جلو بچه‌ها و به خاطر کارش خود را سرزنش کرد و عذر خواست . در این موقع نمی‌دانم چرا حسین به او حرف زشتی زد . بابك هم جوابش را داد و حسین خواست با مشت به کله او بکوبد ولی بابك سرش را دزدید و مشت حسین محکم به تخته سیاه خورد . ناله حسین در آمد . من و امید از این حرکات که به فیلم سینما می‌مانست ، آن قدر خندیدیم که اشك از چشمهامان سرازیر شد . آنها را جدا کردیم . البته سیروس مرتب آتش معرکه را دامن می‌زد و نمی‌خواست آنها کوتاه بیایند . بابك تصور کرد که من و امید از غصه و ناراحتی گریه کرده‌ایم که چنان اشکی از چشمان سرازیر شده است . آمد و از ما بخاطر همدردیمان تشکر کرد و ما هم قیافه غم‌آلودی بخود گرفتیم و او را دل‌داری دادیم .

آن روز گذشت و این حادثه باعث دودستگی ما شد . یعنی سیروس و حسین از ما جدا شدند و انجمن ادبی و روزنامه دیواری دیگری درست کردند .

بابك كه خیلی زود رنج بود، برای همیشه از هر دو دسته جدا شد. سیروس خیلی راحت کارهایش را می کرد و کسی مزاحمش نمی شد. اما آتقی مرتب ما را اذیت می کرد. وسط جلسه ما پیدایش میشد و می گفت: «وقت تمام شده، باید به خانه هاتان بروید.»

يك بار هم او را پشت در غافلگیر کردیم كه به حرفه‌امان گوش می داد. به هر صورت كه بود، ما راه خود و راه آقای هوشیار را دنبال می کردیم.

يك روز آقای مدیر سر کلاس گفت: «بعضی‌ها در روزنامه دیواریشان همه‌اش در باره بدبختی می نویسند. نابلوهایی از مردم زنده پوش می کشند و شعرهایی عجیب و غریب می گویند. و باطعنه از گرانفروشی آتقی یاد می کنند. نمی دانم چرا راجع به فعالیت‌هایی كه من در این مدرسه کرده‌ام چیزی نمی نویسند. من اینجا را آسفالت کرده‌ام. نور و المیال و توپ و هزار چیز دیگر برایتان خریده‌ام. هیچ از این كارها نمی نویسند و شعری راجع به این فعالیت‌ها نمی گویند. به جای اینکه راجع به شیر خشك بگویند و مقاله‌ای بنویسند، می گویند اسهال گرفته‌ایم. چرا همه‌اش راجع به بدبختی خودتان می نویسید؟»

سیروس به پا خاست و با لحن چابلو سانه همیشه‌اش گفت: «جناب آقای مدیر، در روزنامه دیواری‌مان حتماً در باره اقدامات جنابعالی خواهیم نوشت. بنده هم قصیده‌ای در باره شیر خشك گفته‌ام كه به زودی در روزنامه خواهیم آورد.»

سیروس درست می گفت. چند روز بعد روزنامه دیواریشان با عكس آقای مدیر روی دیوار كوبیده شد. اما هیچ كدام از بچه‌ها از روزنامه آنها استقبال نکردند. اصلاً توجهی به آن نداشتند، چون کافی بود چشمشان به عكس آقای مدیریافتند تا فرار كنند. نام روزنامه آنها را هم به مسخره «چماق ایران» گذاشته بودند. دور و بر روزنامه‌شان

درست مثل آقای مدیر ہمیشہ خالی بود۔ شمارۂ بعدی روزنامۂ سیروس باز ہم باعکس آقای مدیر، بہ علاوۂ عکس دختر آقای مدیر کہ قصہای سر ہم بندی کردہ بود، بیرون آمد۔ اما کار ما روز بہ روز بدتر می شد۔ تا اینکہ یک روز عصر کہ در کلاس دور ہم نشستہ بودیم و دربارۂ مقالہ ہا و قصہ ہا و شعر ہایی کہ بچہ ہا بر ایمان فرستادہ بودند بحث می کردیم، در باز شد و آنقی ناسزاگویان ہمہ ما را بیرون کرد و نوشتہ ہامان را گرفت و گفت کہ آقای مدیر گفتہ دیگر حق ندارید اینجا جمع بشوید۔ ہمہ امیدہامان بر باد رفت۔ آشفته و غمگین از حیاط مدرسہ می گذشتیم۔ از پشت شبثہ یکی از کلاسہا، سیروس و حسین و چند نفر دیگر را می دیدیم کہ مشغول کارہای روزنامہ شان بودند۔ فاصلۂ بین مدرسہ و خانہ را با بحث و گفت و گو پیمودیم و صافیت من و امید و افشین تصمیم گرفتیم کہ مجلہای درست کنیم و آن را برای خواندن بہ بچہ ہا بدہیم و دست بہ دست بگردانیم۔ برای محل ہیئت تحریر بہمان زیرزمین خانۂ افشین را انتخاب کردیم کہ محل پنیر انداختن پدرش ہم بود۔ در کنار خمرہ ہای پنیر، افشین کتابخانۂ کوچکی درست کردہ بود۔ میز و صندلی کهنہای ہم داشت کہ بہ نوبت پشت آن می نشستیم۔ ابتدا جلد مجلہ را تہیہ کردیم۔ من با آب رنگت، تصویر امیر کبیر را روی جلد مجلہ کشیدم۔ پشت جلدش را گل سرخی نقاشی کردیم۔ مقالہ ہا و قصہ ہایی ہم از میان نوشتہ ہای خودمان انتخاب کردیم اما قرار شد کسی اسم خودش را زیر نوشتہ یا اثرش ننویسد۔ شرائط را قبول کردیم و نام مجلہ را ہم «نبرد» گذاشتیم۔

چهره‌هایی که در کنار آن خمره‌های پنیر، در آن زیرزمین بویناک
عرق ریختیم، مطالعه کردیم، شعرها و مقاله‌ها را زیرورو کردیم و در
حالی که از گرسنگی نا نداشتیم، نوشتیم و نوشتیم تا اینکه مجله تمام
شد.

از شادی ذوق زده شده بودیم. بارها و بارها ورقش می‌زدیم
و به صدای بلند مقاله‌ها و قصه‌هایش را می‌خواندیم.

یک‌روز عصر توی زیرزمین دورهم نشستیم. می‌خواستیم تصمیم
بگیریم که مجله نزد کدامیک از ما باشد. من گفتم: «هر هفته پیش یکی
از ما باشد، به بچه‌هایی که می‌شناسیم بدهیم.»

امید گفت: «قبول دارم، این کار خوبی است، خودش یک جور
تقسیم کار است.»

افشین ناگهان درآمد و گفت: «تمام کارهای مجله در زیرزمین
پدر من انجام شده و بیشتر خرج‌هایش را هم من داده‌ام باید مجله همیشه
پیش من باشد.»

من و امید مخالفت کردیم و افشین عصبانی شد و مجله را از
دست امید بیرون کشید. امید نتوانست تحمل کند و با مشت به سینه
افشین کوبید. و مجله را قاپید و من و امید باهم از زیرزمین بیرون‌دویدیم
و پا به فرار گذاشتیم. در حالی که افشین فریاد می‌زد: «آی دزد... آی
دزد، بگیر پدشان.»

با امید به خانه می‌رفتیم و از این حادثه غمگین و ناراحت بودیم

و فکر می‌کردیم چرا آن‌طور شد. چرا ناگهان افشین از ما برگشت و علت حرکاتش چه بود. عاقبت امید گفت: «به کسی نگو، ولی من دیروز سیروس را دیدم که زنگ تفریح با افشین صحبت می‌کرد و خیلی هم با حرارت با او حرف می‌زد.»
دیگر زبانم بسته شد.

کار به همین‌جا تمام نشد. فردای آن روز افشین از من و امید به آقای مدیر شکایت کرد. در گوشه‌ای از مدرسه دور هم جمع شده بودیم که آقای به سراغمان آمد و گفت که آقای مدیر با ما کار دارد. سیروس هم کنار ما ایستاده بود. مجله نبرد را با خودمان به مدرسه برده بودیم. عباس، یکی از همکلاسی‌هایمان، داشت آن را ورق می‌زد و با شگفتی به حاصل روزها کار سخت ما نگاه می‌کرد.
سیروس به مجله خیره شده بود و چیز بدی در نگاهش بود.

وقتی که به دفتر وارد شدیم، افشین را دیدیم که کنار میز آقای مدیر ایستاده بود. آقای مدیر خستناک چشم به ما دوخته بسود. ترسان سلام کردیم و جلو رفتیم. او درحالی که سبیل‌هایش را می‌ناید رو کرد

به ما و گفت: «این آقا از شما شکایت می کند که به خانه اش رفته اید، کتابهایش را پاره کرده اید و یکی از کتابهایش را هم که پول میانش بوده برده اید و فرار کرده اید. برای این عمل وحشیانه خود چه اسمی می گذارید؟»

من و امید ماتمان برد. هر دو حیرت زده به آقای مدیر و افشین زل زده بودیم. در این هنگام امید با قیافه ای که پراز صداقت و صمیمیت بود، به آقای مدیر رو کرد و گفت: «اگر این آقا قسم بخورد که ما این کار را کرده ایم، یعنی کتاب و پولش را برده ایم، هر تنبیهی را با جان و دل می پذیریم.»

با این سخن نمی دانم چرا ناگهان قیافه آقای مدیر آرام شد و رو کرد به افشین و گفت: «زود باش برو دست نماز بگیر و بیا به این قرآن قسم بخور که اینها چنین کاری کرده اند.»

آقای مدیر با این حرف قرآن روی میزش را جلو افشین گذاشت. افشین، تا اسم دست نماز و قرآن آمد، دست پاچه شد و گفت: «آقای مدیر پول نبرده اند. دروغ گفتم، ولی کتابهایم را پاره کرده اند.» آقای مدیر با عصبانیت فریاد زد: «ای موش مرده دروغ گو، بیچاره! بالا بروید پی کارتان و دیگر از این غلطها نکنید.»

از اتاق آقای مدیر بیرون آمدیم. روی هم رفته من و امید چقدر محوشحال بودیم که کار بیخ پیدا نکرد.

به حیاط مدرسه که آمدیم، دیدیم عده ای از بچه ها دور هم جمع شده اند. سیروس با عباس که مجله پیشش بود، دست به یقه شده بودند و تکه های مجله تبرد زیر پایشان ولو بود. صورت امیر کبیر لگدمال شده بود. بغض گلویم را گرفت. نتوانستم چیزی بگویم. بچه ها را که جدا کردیم، سیروس پروزمندانه نگاهی به ما کرد و دور شد. چه می توانستیم به او بگوییم. داییش سرهنگ بود و ما هیچ کس را

نداشتیم. عباس سرافکنده گفت: «سیروس به زور مجله را از دستم قاپید و پاره کرد. نمی‌دانم چرا این کار را کرد. اما من حاضر مزاحمت بکشم تا باهم مجله دیگری تهیه کنیم، شاید بی‌توجهی من جبران شود.» به عباس گفتم: «تو بی‌توجهی نکرده‌ای. کاری است شده و

گذشته. این سیروس بود که نتوانست پیروزی ما را ببیند.»

می‌دانستم که آقای مدیر برای اذیت کردن ما راههای دیگری انتخاب خواهد کرد. با وجود این دوباره شروع کردیم. کافه خریدیم و در پستوی دکان پدر عباس که در تاریکه بازار خیاطی داشت، جمع شدیم. پدر عباس با ما مهربانی می‌کرد. بر ایمان قصه‌هایی از زندگی‌اش می‌گفت. مرتب چای جلومان می‌گذاشت. با چشمان مهربان و خسته‌اش، که پلکهای قرمز باد کرده‌ای داشت، به ما نگاه می‌کرد. گاهی هم می‌آمد کنارمان و می‌گفت: «آها... چه قشنگ نقاشی می‌کنید. آنجا را رنگ قهوه‌ای بزنید. دورش را نارنجی بزنید. آها... خوب شد.»

هروقت زیاد کار می‌کردیم به وسیله‌ای مشغولمان می‌کرد. چند نا شیرینی از جیبش در می‌آورد و می‌گفت: «بخورید، زیاد هم خودتان را خسته نکنید، عجله خوب نیست. شما جوانید، وقتتان زیاد است. دنیا با خوبیها و بدیهایش مال شماست. خورشید، ماه و آسمان با همه بزرگی. آری، عزیزانم، خودتان را اذیت نکنید.»

ما حرفهایش را می‌پذیرفتم.

برای نام مجله زیاد دچار زحمت نشدیم. روی تابلوی دکان پدر عباس نوشته بود «خیاطی پیروز» ما هم نام مجله‌مان را «پیروز» گذاشتیم.



انتشارات شبگیر، خیابان انقلاب، خیابان فروردین

قیمت ۱۵ ریال